

جمشید و جمک

سرگذشت جمشید شاه، نخستین پادشاه آریائیان

محمد محمدعلی



انتشارات کاروان

www.caravan.ir

www.ketab.ir

www.ketab.ir

محمدعلی، محمد، ۱۳۲۷ -
جمشید و چمک / محمد محمدعلی -
تهران: کاروان، ۱۳۸۳.
۲۸۰ ص.

ISBN 978-964-8497-00-7

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۲. الف.

عنوان.

ج ۸ / ج ۸۳۵ / ج ۸۲۰۳
PIR
۸۸۲/۶۲

۱۳۸۳

ج ۲۴۸
۱۳۸۳

۹۷۵۲-۸۳

کتابخانه ملی ایران



انتشارات کاروان
جمشید و جمک
محمد محمدعلی
(رمان)

Jamshid & Jamak
Mohammad MohammadAli

چاپ چهارم: ۱۳۸۷
صفحه‌آرایی: سارا محسن‌پور
طراحی جلد: آتلیه کاروان
لیتوگرافی: کارا
چاپ: کانون چاپ
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
۴۵۰۰ تومان

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی
از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب
ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ
شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار
الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این
اثر تحت پوشش قانون حمایت از
مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

ISBN: 978-964-8497-00-7

مرکز بخش: کاروان - ۸۸۰۰۷۴۲۱
تهران - صندوق پستی ۱۸۶-۱۴۱۴۵

email: info@caravan.ir

website: www.caravan.ir

مقدمه...

روزگاری بود که پی حسی ناشناخته، سراسر شهرهای باستانی فلات ایران را درمی‌نوردیدم. آن‌گاه که از گیجی، گنگی و دل‌سردی جان به لب شدم، در صبحی روشن و آفتابی، در ایام نوروز باستانی، در هتلی که به قصر و قلعه‌ای حصین می‌مانست، جمک [همسر جمشید جَم] به دیدارم آمد. او با زیبایی چهره و سخنان دل‌فریب و رؤیاگونه‌اش بارها سحرم کرد. اندکی بعد که هنوز یاد و خاطره‌اش در ذهنم سماجت می‌کرد، قصه‌های پراکنده‌اش را با اسطوره‌ها و افسانه‌های به جا مانده در متون کهن و پژوهش‌های جدید تطبیق دادم تا منطقی‌تری بیابد و باورپذیرتر شود. گو که او خود مطمئن نبود که از مشاهداتش سخن می‌گوید یا از آنچه مردمان ایران زمین در طول قرن‌ها آرام آرام آن را ساخته و پرداخته‌اند. به هر حال...

پیش از خواندن لازم می‌دانم به جهت درک روشن‌تر از روایت به یکی چند نکته اشاره کنم. اول آن‌که در چارچوب این اسطوره، دیوان زاده اهریمن‌اند. اما

الزاماً اهریمن نیستند و آن کس که با دیو می‌جنگد، نمادی است از اهورا مزدا... دیوان مردنی‌اند و اهریمن چون اهورا تا روز رستاخیز زنده می‌ماند. دیگر آن که از خلال صحبت‌ها دریافتم جمک، زنی است اصولی که بر اثر سیاست زمانه و همدلی با جمشید، همسوی تفکرات او شده است. به دیگر سخن؛ طی توافقی آشکار و پنهان پذیرفته است سوار بر امواج خیال، نخست اسطوره‌نویس سپس اسطوره‌ساز زمانه خود باشد.

کسی بفرنج است ولی چاره چیست؟ بپذیریم که هر اسطوره قواعد خاص خودش را دارد چه زن راوی آن باشد چه مرد... در زامیاد یشت [اوستا] فر ایزدی فروغی است ایزدی، به دل هر که بتابد از همگان خود برتری یابد. از پرتو این فروغ است که شخص به پادشاهی رسد، شایسته تاج و تخت گردد، آسایش‌گستر و دادگر شود و همواره کامیاب و پیروزمند باشد. و نیز از نیروی این نور است که کسی در کمالات نفسانی و روحانی کامل گردد و از سوی اهورامزدا به پیامبری برگزیده شود... فر ایزدی؛ فری است که از چهارپایان و گله و رمه و ثروت و شکوه برخوردار و بخشنده خرد و دانش و دولت و درهم شکننده غیر ایرانی است... پادشاهان به فر ایزدی و روشنی جان و پاکی تن و بزرگی اصل و دولت - که در خاندان ایشان از قدیم الایام بوده باشد - پادشاهی توانند کرد.

آغاز سخن...

پیش از آن که ندا آید؛ اهورا، خداوندِ روح و حیات، جمشید را فرا می‌خواند تا با او سخن بگوید، در بیلاق‌های سرسبز طبرستان و مازندران روزگار ما به خور و خواب و عیش و نوش می‌گذشت. تا پاسی از روز در چادرهای رنگارنگ، و شب هنگام در مزارع و کشت‌زارها، یا درون باغ‌های پرطراوت میوه، جشنی برپا می‌کردیم و غلامان و برزگران خود را که بیش از صد زن و مرد بودند در آن جشن‌ها و سرورها و شب‌زنده‌داری‌ها شرکت می‌دادیم.

عصر روزی که جمشید ندای اهورایی را شنید و چشمانش برقی دیگر گرفت، بی‌آن‌که لب به سخن گشاید جز پیش من، چند پیک فرستاد به روستاها و قصبه‌ها و شهرک‌های دور و نزدیک تا سران مردم را دعوت کند به جشنی همگانی...

روز موعود، دلاور مردان و زیباییان، با اسب و ارابه و کجاوه... یک به یک و گروه‌گروه آمدند، و هریک هدایایی به وسع خود آوردند. چه، می‌دانستند

جمشید خوش چهره و صاحب رمه‌های خوب، دست و دلبازتر از آن است که محبت‌هاشان را نادیده بگیرد.

جمشید نیز به پاس آن ندا، هفت گاو زرد، هفت میش سیاه و هفت بره سفید برای اهورا قربانی کرد. فرمان داد طبّاخان گوشت آنان را به دیگر خوراکی‌ها بیفزایند. گو آن‌که خاندان ما به سنت دیرینه گوشت چارپایان نمی‌خورد، اما برای برخی از میهمانان و فقرا...

می‌دانستیم در مرکز استان دو خواستگار جنگاور بر سر تصاحب زنی زیاروی در مجادله‌اند و... جمشید فرمان داد شاهد نبرد آن دو جنگاور باشد تا خود معلوم گرداند کدام یک شایسته‌تر است بر آن زن زیاروی که خون خاندان ما نیز در رگ‌هایش می‌گشت.

نوکران، غلامان و پرستاران ظرف‌ها و سینی‌های پر از میوه و شربت و شیرینی و دیگر خوراکی‌ها را برچیدند و بساط ساز و دهل و کباب برپا کردند... خوب که بخوردیم و بیاشامیدیم، رقاصان میان باریک به پا خاستند و دست افشان و پای کویان به مجلس آرابی پرداختند. آنان تا مقابل من و جمشید و اسپه‌تور، و اردوک^۱ و دیگر میهمانان سرشناس می‌آمدند، غمزه به ابرو انداخته، شاباش می‌ستاندند.

حاضران، توانگر و مستمند، دور زمین مسطح از سر سنگ‌ها و چارپایه‌ها و تخت‌ها... نظاره‌گر نوازندگان و تردستی شعبده‌بازان و رقاصان بودند... کوس مبارزه که نواخته شد، عروس زیاروی آمد و به رسم ادب بر زانوی جمشید بوسه زد. آن‌گاه بر تخت نزدیک او نشست تا نظاره‌گر بخت و اقبال خود گردد.

دو خواستگار سیاه چهره و سفید روی به میدان آمدند زمین ادب بوسیدند. چنان بود که گفתי هر دو جنگاورانی بی‌همتاند... نیزه بر دست و کلاه‌خود بر سر اندکی گرد هم گردیدند و به رسم زمانه برای یکدیگر رجز خواندند. آن‌که سفید روی بود با سخنان سنجیده اسلاف خود را بزرگ نمود. به گزاف می‌گفت، اما خوب و شمرده می‌گفت.

باردیگر گرد هم گردیدند و دُهل‌زنان بر دُهل کوبیدند و جنگ آغاز گردید. ناگاه در نخستین یا دومین یورش سهمناک آن جنگاور سیاه‌روی پر موی، آن

جنگاور سفید روی بی‌موی به میان صف اقوام و یاران خود جست و از مبارزه روی گردانید. بدان گونه ترس زده جلوه کرد که گویی شبان جوانی در شکاف کوه و دره‌ای، پس از دیدن ماری زهر آگین می‌گریزد.

از حاضران جمعی به افسوس و جمعی به تمسخر سخن گفتند. جمعی نیز معترض که از راه‌های دور آمده‌اند برای مشاهده مبارزه‌ای جانانه، و دادن هدایایی با ارزش به جنگاوران، و اکنون... جمشید برخاست و همگان را به سکوت فراخواند. پس آن مرد سفید روی و گریزان از ستیز را بدین گونه سرزنش کرد: «ای تو که زیبایی چهره‌ات مایه سرافرازی خاندان توست! ای دلاور زن‌خوی! ای دلفریب تن‌پرور! ای کاش هرگز چشم به جهان نمی‌گشودی. یا به آغوش مرگ می‌رفتی پیش از آن که برای پیمان زناشویی به میدان مردان سلحشور بیایی.»

دیگر برادرم، اسپه تور گفت: «ای جمشید! ای صاحب رمه‌های خوب! این مرد را مقصر ندان. در اقلیمی بی‌صاحب، جنگاوری و سلحشوری کاری شایسته و بایسته نیست. بی‌دل و زهره بودن، سراپای مردمان این مرز و بوم را فرا گرفته است. اکنون هیچ از خود پرسیده‌ای چرا می‌بایست پس از مرگ جانگداز پدرمان تهمورث، به دست دشمنان اهریمن صفت، تو و من و این خواهران گرامی و برخی از سرداران و نامجویان این مجلس، چنین به دور از غوغا و هیاهوی قدرت و سلطنت به عیش و نوش پردازیم و همنشین بی‌کارگان شویم؟»

دیگر خواهرم آردوک گفت: «پدرمان تهمورث دیوبند، سی سال با دیوان و اهریمنان جنگید. او هرگز مجال نیافت با دبیران و اندیشه‌ورزان و سیاستگذاران پایه محکم دوستی بریزد تا پس از خود، آنان بین زنان و مردان پیرامون دربارش، شایسته‌ترین فرد را برگزینند و به پادشاهی بگمارند. آن زمان ما جوان بودیم و نابخسته، اما من اکنون خود...»

گفتم: «شایسته‌ترین کس پس از پدرمان تهمورث، برادر بزرگمان جمشید است که آوازه رمه‌های خویش سینه به سینه در سراسر گیتی می‌گردد.»

اردوک و اسپه تور گفتند: «چون رمه‌های خوب می‌پروراند و املاک فراوان دارد؟»

گفتم: «صبح روزی که پیغام دادیم برای گردهمایی، پیش از طلوع آفتاب عالمتاب، اهورامزدا، جمشید را فراخوانده است برای مأموریت‌های خطیر!»
 هر دو گفتند: «نشانه این فراخوانی چیست؟»

به جمشید نگریستم، و او سنگی چون گویی درخشان از صندوقچه‌ای چوبین بیرون آورد و پیش روی همگان گرفت. سنگی که در تاریکی شب می‌درخشید، یادآور ماه و خورشید بود در دستان پر قدرت جمشید. آن‌گاه ماده‌ای به دهان گرفت؛ پس آتش مشعل بالا سرش را بلعید و چون ازدهایی آتش را بیرون فرستاد. جمعی از بزدلان مسافتی گریختند...

اسپی‌تور و اردوک و دیگر سران طبرستانی و مازندرانی حاضر در مجلس به پا خواستند. پس گروه گروه پیش آمده زانوی ادب بوسیدند و تبریک و تهنیت گفتند. مردمان دورتر، با شنیدن این خبر هلهله سر داده هجوم آوردند که جمشید را بر سر دست گیرند و گرد میدان بگردانند. که چنین کردند و جمشید ایستاد بر شانه غلامان غول پیکر و گفت:

«چنانچه اهورا، آن دادار پاک در باب سروری من بر گیتی سخن گوید من نیز خواهش‌های فراوانی پیش روی او خواهم نهاد.»
 اردوک گفت: «چنانچه اهورا خواهش تو نپذیرد چه؟»

جمشید پاسخ داد: «من با او سخن می‌گویم. حتی اگر نپذیرد از جسارت خود نمی‌هراسم. اما چنانچه این سروری و پادشاهی را بر من ببخشاید به خوشوقتی خواسته‌های خویش را با او در میان می‌گذارم. هر چند مردمان کوردل و ذلیل بندارند این عمل زشت‌ترین اعمال بوده است در نزد اهورا.»

آن‌گاه فرمان داد ساز و دهل بنوازند تا نبردی دیگر بین آن دو جنگاور جوان صورت پذیرد... پیش از آغاز زور آزمایی، جمشید آن جنگاور خوش چهره را به سراپرده خود خواند. جوشنی ضخیم بر او پوشاند. یکی چند فن و ترفند و بدل جنگاوری و حلیه‌گری آموخت. چنان آراستش که گویی خود جمشید در دوره نوجوانی، و پانزده سالگی پا به میدان گذاشته است.

جوان عاشق پیشه که از عنایت جمشید برخوردار گردید، در جنگ تن به تن چنان رشادتی از خود بروز داد که همگان در شگفت ماندند از آن همه نیرویی که در اندام باریک و بلندش نهفته بود... او پس از غلبه بر آن جنگاور

سیاه چهرهٔ پرمو، به فرمان جمشید با یک ضربت نیزه، قلب حریف را از حرکت بازداشت، و شیراوژن نام گرفت. جمشید به او آستری^۲ جایزه داد تا مایهٔ سربلندی‌اش باشد.

جشن تا پاسی از شب ادامه یافت. تمامی زنان و مردان اجازه یافتند در غیاب ماه و ستارگان و مشعل‌ها، در یک بازی سرخوشانه جفتی تازه برای خود برگزینند. جمشید نوعروس را در ساحل رودخانه یافت. من داماد آینده را از پشت سر پردهٔ خود دور فرستادم. اسپه‌تور و اردوک نیز هریک با دختر و پسری از سران محلی عقد مودت بستند.

طرفه آن که صبح‌گاه، نگهبانان، اردوک را حوالی سر پردهٔ جمشید یافتند که در پی ناکامی‌های مکرر مرا نامزای می‌گفت... روز دیگر که عازم شهر می‌شدیم، جمشید، شیراوژن را فراخواند و به دست می‌آش خود سپرد تا آموزش جنگاوری دهد و ادب بزرگان بیاموزد. خط فراگیرد و محاسبهٔ املاک بداند... بار دیگر که بر چهرهٔ شیراوژن نگرستم دریافتم او و جمشید تا چه میزان شبیه یکدیگر اند. گمان می‌بردم جمشید روزی از این شباهت سود می‌برد... هرگز قادر نبودم بدانم کی و کجا و چگونه.